

قصه پر غصه یا رمان حقیقی

تُرکان خاتون، ملقب به «خداوند جهان» مادر سلطان محمد خوارزمشاه، زنی بود با «مهابت و رأی عظیم»، سنگدل و بسیارگش و شهوتران و بی محابا که از حرم سرای سلطان خروج کرد و زمام ملک و ملت را به دست گرفت و همه کاره پادشاهی پسر شد اما چون سیل ویرانگر مغول در رسید گروهی از «بزرگان خوارزم و ملوک اطراف و اسیران دیگر را یا کشت یا به آب جیحون انداخت و گنجینه شاهی را بار شتران کرد و گریخت.»^۱

دختر شاه طهماسب، «پریخان خانم»، نیز آلوده کار حکومت و آدم‌کشی بود. زیرک و دسیسه باز، پس از مرگ پدر، برادرش (شاه اسماعیل دوم) را به پادشاهی رساند و سپس در قتل او با سران قزلباش همدست شد. سرانجام خود او را در پادشاهی برادر دیگرش (سلطان محمد خداپنده) خفه کردند تا «مهدعلیا» همسر شاه بی مزاحمتی بیکه تازی کند.^۲

اگر از نمونه های نادری که این گونه نامی از خود به یادگار گذاشته اند - و دوسه تن دیگر در عالم ادب - بگذریم، دیگر از زن به حاشیه رانده در خانه مانده رد پائی نمی یابیم، مگر بیشتر به صورت شاهزاده خانم های عشق نامه ها که نشانه تصور فرهنگ رسمی (کلاسیک) ما از معشوق آرمانی هستند.

در اجتماع قدیم زن وجودی پرده نشین و زمین گیر بود و بیرون از پیله بسته خانواده راهی به زندگی اجتماعی نداشت و به چیزی گرفته نمی شد. خصلت مطلوب و دلپسند چنین زنی زیبایی، وفاداری، فرمانبرداری و آرم بود. همان ها که فرنگیس و منیژه به کمال دارای آنند. در ادب تغزلی - غزل و ترانه های عاشقانه - زن دیگری وجود دارد که مظهر عشق و زیبایی است و از وی

(یا پسر نوجوان) چون یار، ساقی، دوست ... نام برده می‌شود و ای بسا بی‌وفا، نامهربان، عشوّه فروش و عیّار و آفت دین و دنیا و جان و دل است. این زن نمونه (Type) ایست کلی که افراد آن خصلت و ویژه‌ای از آن خود ندارند بلکه هر یک واحدی است از یک نوع همگانی با جلوه‌ای یکسان و مانند هر دلدار دیگری که وسیله و موضوع عشق است؛ مثل گل برای بلبل (که همه گل‌ها دلریا و همه بلبلان دلداه‌اند) و شمع برای پروانه.^۲

زن به‌عنوان پدیده‌ای اجتماعی کمابیش همزمان با انقلاب مشروطه اندک‌اندک اندیشیده می‌شود و به ادبیات راه می‌یابد. بویژه پس از نخستین جنگ جهانی نوگرایان و آزاداندیشان از بیچارگی و سیاه‌بختی و نداشتن آزادی، از بی‌حقی و محرومی خانوادگی و اجتماعی او سخن می‌گویند. تاج‌السلطنه دختر ناصرالدین‌شاه یکی از نمونه‌های پیش‌رسی است که اندکی پس از انقلاب مشروطه، سرگذشت خود را در آخرین روزهای استبداد می‌نویسد.

دختر پادشاه را در حالی که نه می‌داند و نه می‌شناسد و نه می‌خواهد و «پس از زحمت و کتک‌های مخفی بسیار» به شوهر می‌دهند و او را «زنده مدفون» در تجملی مسکین، وحشی و پُرمالال میان درباریانی جاهل، حقیر و نفرت‌انگیز به حال خود رها می‌کنند تا «یک عمر غمناکی را شروع کرده و همین‌طور غمناک به آخر» برساند و در گذرانی «مرکب از دلتنگی، گریه و کتک کاری، بیچاره و بدبخت‌ترین مخلوق» گرفتار شوهری زنیاره، غلامباره، همه‌کاره، سرانجام لبریز از نفرت و تشنه تلافی، ترک نام و ننگ گوید، دستی از آستین بدر آرد و در عیش و کامرانی داد دل از این و آن بستاند.^۴

اهمیت خاطرات تاج‌السلطنه در آن است که با شرح سیاه‌بختی و درماندگی همه زنان تحقّق این بدبختی را در وجود یک تن معین نیز نشان می‌دهد. زن به‌عنوان فرد اجتماعی به آن حد از آگاهی می‌رسد که پایگاه و حق - و در حقیقت بی‌حقی و بیگانگی اجتماعی - خود را ببیند. او می‌گوید: «زن‌های ایرانی از نوع انسانی مجزا شده و جزو بهایم و وحوش هستند»^۵ و شرح می‌دهد که با خود او چگونه همان کار بهایم و وحوش را می‌کنند. دیگر دلسوزی‌هایی از این‌گونه که «دوری تو از این جهان سیّار / خواری تو در این دیار خونخوار»^۶ کم‌کم جای خود را به شرح حال این یا آن زن واقعی یا خیالی، اما با نام و نشان، می‌دهد تا نموده شود که دوربودن از اجتماع بی‌آرام پویا (جهان سیّار) و خواری در سرزمین خونخواران چگونه مانند جراحی مزمن در تن یک زن دهان باز می‌کند و پخش می‌شود تا او را به خاک و خاکستر بنشانند. آرزوی آزادی و عدالت و درد بی‌درمان ظلم که چون حقیقتی کلی ولی مبهم در فضا موج می‌زند وقتی در جسم و جان کسانی معین ریشه کند و بارور شود، بصورت دردی شخصی، درونی و محسوس درمی‌آید. بیداری اجتماعی که امر اندیشه و آگاهی است در فرد اجتماعی رانده از اجتماع (زن) جان می‌گیرد و در پیکر حسّیات (احساسات و عواطف) فرود می‌آید و حسّیات نیز به‌نوبه خود به‌ساحت اندیشه راه می‌یابند.

اگر عشقی انقلابی سرگذشت زنی خیالی (مریم دهاتی) را برمی‌گزیند تا شکست و ناکامی انقلاب را بنماید، عارف آزادخواه نیز در شرح حال خود برای نشان‌دادن ستم استبداد نمونه‌ای بهتر از ماجرای زندگی و عاقبت غم‌انگیز «مریمی» شهری نمی‌یابد که شاهزادگان بیکاره و درباریان و اعیان هرزه با نیرنگ‌ها و ترفندهای شگفت در پی یافتن و ربودن و پنهان کردن و تصاحب اویند و سرانجام به «پایمردی» خود عارف او را به گشتن می‌دهند و آخر کار نیز قاتل او در پناه کنسول روسیه از هر مجازاتی در امان می‌ماند.^۷ عارف می‌گوید: «اگر کسی بخواهد بداند وضع دوره استبداد چه بوده است از همین مختصر می‌تواند پی ببرد.»^۸ سرگذشت زن وسیله‌ای است برای نشان‌دادن وضع اجتماع استبدادی.

در گذشته اخلاق و رفتار اجتماعی را در قصه و حکایت (قابوسنامه و سیاست‌نامه، کلیله و دمنه و مرزبان‌نامه، بوستان و گلستان) و به‌یاری شخصیت‌های خیالی و افسانه‌ای (انسان یا حیوان)، یا در لطیفه‌هایی (عبید) از زبان این و آن روایت می‌کردند و می‌سنجیدند و عبرتی را که می‌بایست، می‌گرفتند. می‌گفتند: «آورده‌اند که ...» یا «در کتب هندوان مسطور است ...» یا «حکیمی از حکمای عرب گوید ...» و سرمشق‌های دیگر از همین دست. از همان آغاز، داستان یا حکایت از هر نام و نشان و ویژه‌عاری می‌شد و روایت در تن هیچ فرد معینی چهره نمی‌یافت، سیرت بی‌صورت و حدیث حال همگان بود تا، چون آئینه‌ای در سر بازار، هر رهگذر نقشی در آن بیابد و خود را بازشناسد. در آن زمان‌ها اگر شاعر یا نویسنده اهل دردی از بی‌رسمی و فساد مردم زبان به شکایت می‌گشود، اخلاق و رفتار کسان یا آداب و عقاید همگانی را در کلیات نشانه می‌گرفت تا از پند و اندرز او هر که هر چه می‌خواهد بیاموزد. برای نمونه - گذشته از شاعرانی چون ناصر خسرو یا سعدی - می‌توان عبید زاکانی را از همان قزوین عارف در نظر آورد. وی آنجا که در چنبر هزل و هرزه‌گویی نمی‌افتد مثلاً در رساله اخلاق الاشراف در هفت باب از انحطاط شجاعت، عفت، عدالت، سخاوت، حلم و وفا، حیا و صدق و رحمت و شفقت انتقاد می‌کند و با طنز و تمسخر می‌گوید که چگونه هر یک از این مفهومی‌های اخلاقی به‌صدد خود بدل شده است، یا در رساله صد پند دوروثی و رعنائی ریاست‌فروشان، بی‌عفتی، غلامبارگی، مکر زنان و جز این‌ها به‌طعن و کنایه هدف زخم زبان اوست.

در دوران استبداد همچنان که فرد بدون «فردیت» و یکی از رعایای خان، امیر و سلطان است و به‌تنهایی، چون یکی مستقل از دیگران، در شمار نمی‌آید، بررسی و سنجش اخلاق و رفتار او نیز توجه ناصحان را بر نمی‌انگیزد، زیرا از خود به‌جمع نمی‌توان راه یافت. بعکس سرنوشت فرد وابسته به‌قبیله و دودمان و خانواده، به‌مذهب و فرقه و سلسله، به‌طبقه یا گروه اجتماعی و رده‌بندی دیوانی و حرفه‌ای است. او در این تاروپود گروهی نگریسته می‌شود. از انقلاب مشروطیت است که انسان فردیت می‌یابد (یا امید آن بود که بیابد). اساساً آن انقلاب از جمله برای این نیز بود که هر کس حقوق و شخصیت اجتماعی یگانه‌ای متمایز از دیگران - ولی در پیوند با آن‌ها - بدست آورد و این حقوق در قانون صورت خارجی و ضمانت اجرا یابد تا با

حکومت قانون جامعه مدنی جای نظام استبدادی را بگیرد.

هماهنگ با این تحول اجتماعی ادبیات نیز چگونگی زندگی همگانی را در «فرد» اجتماعی متبلور می‌کند. تقریباً از همین زمان‌هاست که تذکره‌نویسی به شیوه پیشینیان، شرح کامل و کار هر شاعر و شاعرنا و ادیب اندک‌مایه‌ای با تعارف‌های میان‌تهی و گزافه‌گوئی‌های یکسان و بی تفاوت^۹ متروک می‌ماند و نقد و بررسی ادبیات به روش جدید جای آنرا می‌گیرد. اگر عارف به قصد نشان دادن فساد استبداد و پی‌سامانی و پریشانی، شرح حال خود را می‌نویسد و در آن «به شرح حال» کسانی از درباریان و کارگزاران و عاملان ظلم می‌پردازد و، به‌خلاف همشهری پیشین خود عبید، از نمونه‌ها و افراد معین نام می‌برد برای آن است که شاعری انسانگرا و مشروطه‌خواه است: از سوئی فرد انسانی نه تنها سزاوار بلکه ملاک حق و آزادی و هر نیک و بد است، و از سوی دیگر ناکامی‌های اجتماعی، ستم و نادانی و گرسنگی همه امر انسانی و اجتماعی است نه تقدیر روزگار؛ به‌سامان اجتماع و رفتار حاکمان بستگی دارد و بلائی است که آدم‌ها به‌سر آدم‌ها می‌آورند.

با این برداشت می‌توان از سرگذشت فرد به‌چگونگی ساخت و ساز اجتماع رسید و یا به‌عکس بازتابی از زندگی همگانی را در سرگذشت افراد بازیافت. در نتیجه برای شناخت اجتماع، فرهنگ و ادب هر دوره‌ای زندگینامه کسانی که آنرا «زیسته» و ساخته یا در آن ساخته شده‌اند، بُعد تازه‌ای می‌یابد و معنایی بیش از شرح سرگذشت یک نفر دارد.^{۱۰}

عارف در تذکره حالات خود، آنجا که پای عشق به میان می‌آید، به‌جای کلیات درست ولی مبهم از تجربه شخصی و صمیمی خود با دو زن، همسری ناکام و سیاه‌بخت و معشوقی جوانمرد، سخن می‌گوید. ماجرای این دو می‌زیر عنوان «قصه پُرغصه یا رُمان حقیقی» شرح داده می‌شود. آنچه بر دختر گذشته به‌افسانه و داستان یا نمونه جدید (و غربی) آن، «رُمان»، بیشتر شباهت دارد تا واقعیت. قصه غم‌انگیزی است. ولی قصه حاصل خیالپردازی و ساخته ذهن آدمی و از عالم واقع به‌دور است. اما اینکه عارف روایت می‌کند در عالم واقع رخ داده. به‌خلاف قصه‌های دیگر، آن‌چنان که نویسنده خود می‌گوید «داستانی واقعی» است و بنابراین حقیقت دارد. یعنی قصه در صورت تازه خود (رُمان) دارای حقیقت می‌شود. حقیقت در رُمان جای می‌گیرد. پیداست که از همین دوره در دید اهل نظر ملازمه‌ای میان رُمان و حقیقت برقرار شده است. از این‌پس حقیقت حال زنان را در رُمان می‌توان جست زیرا تنها در این نوع مُدرن و بی‌سابقه برای ماست که می‌توان سرگذشت فرد را در پیچ‌وخم پیوندهای همگانی جای داد و آن‌را در دستگاه سازمند (Organique) اجتماع باز نمود و، همراه با ساخت و ساز درهم‌تنیده عوامل فراوان آن، اثر دوسویه و بسیارگونه فرد و اجتماع را در یکدیگر بیان کرد.^{۱۱} اما برای آنکه رُمان جای قصه و حکایت و افسانه را بگیرد باید بینش کیهانی و مابعدطبیعی به‌آگاهی اجتماعی و سرنوشت به سرگذشت بدل شود یعنی که انسان راز بخت را به‌آسمان واگذارد و درمان درد بی‌درمان زیستن را در زمین - در اجتماع - بجوید. از این‌زمان واقعیت با برداشت و از زاویه‌ای بکلی متفاوت دیده

می‌شود زندگی فرد درآمیخته با گردش چرخ اجتماع شکل می‌گیرد و در نتیجه قصه اجتماع (رُمان) واقعیت سرنوشت فرد را نشان می‌دهد. از آنجا که رُمان واقعگراست و از دید نویسنده پیوندی مستقیم میان واقعیت و حقیقت وجود دارد، پس حقیقت فرد و زندگی او را می‌توان در قصه اجتماع (رُمان) یافت.

نخستین رُمان اجتماعی ما، تهران مخوف (مانند یکی بود و یکی نبود) همزمان با رُمان حقیقی عارف^{۱۲} و اندک‌زمانی پس از جنگ اول در ۱۳۰۱ نوشته شد و به‌صورت پاورقی در روزنامه ستاره ایران انتشار یافت.^{۱۳} کتاب رُمانی است اجتماعی با توجهی ویژه به سرنوشت زن.^{۱۴} در این داستان فرخ و مهین که خویشاوند یکدیگرند از کودکی «عشقی پاک و مقدس» بهم دارند. «فرخ در موقع بازی چون پروانه گرد شمع دائماً به‌دور مهین می‌گردد... بیچاره طفل از همان کودکی به‌درد عشق گرفتار شده»^{۱۵} بود. گاه بی‌اختیار پیش خود به‌او می‌گفت: «آه چه اندازه من ترا دوست دارم»^{۱۶} آنها در عشق هم بزرگ شدند و آن‌قدر همدیگر را می‌خواستند که بی‌وجود دیگری مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دادند. ولی با این‌همه نتوانستند، نمی‌توانستند بهم برسند. چیزی در میانه بود که آن‌ها را از هم جدا می‌کرد: پول و مقام، دیواری سخت و بلند که با فداکاری و جان‌بازی هم نمی‌شد از آن گذشت. «گردش روزگار به‌کاروبار پدر مهین که جز پول به‌چیز دیگر عقیده نداشت»، رونقی داده بود.^{۱۷} دیگر نه تنها پدر، بلکه مادر مهین نیز «مانند شوهرش... بکلی گذشته و برادر و خواهر را فراموش کرده بود و هیچ به‌یاد نمی‌آورد که پس از فوت پدر در منزل برادر [پدر فرخ] چه زندگی یکنواخت و محدودی داشت... فقط گاه‌گاه با کمال تکبر و مناعت اسم او را به‌زبان می‌آورد».^{۱۸}

مهین را به‌فرخ نمی‌دهند چون پدر، که از برکت پول اینک صاحب لقب ف... السلطنه هم شده، مردی مستبد و خودرأی است که «زن را اساساً جز اسبابی برای اطفاء شهوت مرد نمی‌داند».^{۱۹} و از ازدواج بجز وسیله‌ای برای رسیدن به‌هدف (پول و قدرت) تصور دیگری ندارد و می‌گوید: «امروز غالب مردم از اولاد و خویشاوندان خود استفاده می‌کنند و آن‌ها را مثل نردبام برای نیل به‌مقامات عالیه بکار می‌برند» پس چرا او استفاده نکند.^{۲۰} برای همین از دخترش می‌خواهد که فکر فرخ را از سر بدر کند و به‌همسری کسی درآید که پدر می‌خواهد. دختر جواب می‌دهد:

— «غیر ممکن است».

— «از چه وقت شما زن‌های ناقص‌العقل حق رأی و نظر پیدا کرده‌اید که غیر ممکن

می‌گوئید، کی به‌شما اجازه داده که این حرفها را بزنید؟»^{۲۱} که حرف بزنید!

ف... السلطنه خبر نداشت که دختر منتظر اجازه نمانده و حرف‌زدن را شروع کرده است. از همان زمان‌ها، اندکی پس از نهضت مشروطه احساس محرومی و اندیشه دادخواهی و درد ظلم دست‌کم در شمار اندکی از زنان بیدار شده بود و هرچند گاهی منجر به‌برپاکردن انجمن و گروه یا مدرسه‌ای، انتشار بیانیه و نشریه و ایراد سخنرانی و خطابه و تظاهرات می‌شد؛^{۲۲} مبارزه‌ای که

واگوی دور و خاموش آن گاه گاهی از دل تاریکی به گوش می‌رسید که می‌گفت:

ز بسیاری آتش مهر و ناز و نوازش
از این شدت گرمی و روشنائی و تابش
گلستان فکرم
خراب و پریشان شد افسوس
چو گل‌های افسرده افکار بکرم
صفا و طراوت ز کف داده گشتند مایوس ...

بلی پای در دامن و سر به زانو نشینم
که چون نیم‌وحشی گرفتار یک سرزمینم
نه یارای خیرم
نه نیروی شرم
نه تیر و نه تیغم بود نیست دندان تیزم
نه پای گریزم
از این روی در دست همجنس خود در فشارم
ز دنیا و از سلک دنیاپرستان کنارم
بر آنم که از دامن مادر مهربان سر برآرم^{۲۳}

۵۶

شعر، نو و از نمونه‌های تجدد ادبی است که نیما و عشقی و لاهوتی از نمایندگان آن بودند. گذشته از دو مصرع نخستین که بیشتر به تعارف می‌ماند، درد گرفتاری در زادگاه خود، بیچارگی در خانه و بی‌حقی در اجتماع، در بند هم‌نوع خود بودن و در حسرت آزادی سوختن را همراه با نوآوری در شعر و اندیشه در این قطعه کوتاه می‌توان دید.

گوئی ندائی از همین‌گونه، چون روشنائی شرمگین سپیده، مهین را به خود می‌خواند. او دیگر آن زن چشم و گوش بسته و امّی قدیمی نیست که جز «جادوگری، آب طلسم به سر ریختن، مغز خر به شوهر دادن [و] با صابون مرده لباس شوهر را شستن»،^{۲۴} کار دیگری نداشته باشد. او، مانند بعضی از بانوان آگاه، به عنوان انسانی جدا و مستقل از دیگران به حق خود توجه یافته و آن را می‌خواهد ولی توانائی و امکان بدست آوردنش را ندارد زیرا اسیر دست‌بسته خانواده‌ای است که آزادی او را محال می‌داند. حرص پدر و جهل مادر خود آنها را طلسم کرده تا چه رسد به دخترشان که وسیله‌ای بیش نیست و تازه می‌خواهد آزاد باشد و اراده خود را هستی بخشد. سلطه خانواده و اجتماع راه‌گریزی باز نمی‌گذارد.

دختری که به خلاف اراده و فرمان پدر ازدواج کند بر او همان رود که بر دختر

حاجی رضاخان رفت که با وجود مخالفت پدر به عقد عارف درآمد و زن مردی شد که پدرش نمی‌خواست. «دختر را بعد از شکنجه‌های وحشیانه در حبس انداخته... [او] را آنچه تهدید کردند که بگوید این عقد اتفاق نیفتاده و دیگری را عوض وی برده و از او اقرار گرفته‌اند زیر بار نرفت... پس از یأس و ناامیدی بنای شرارت را گذاشتند»^{۲۵} و به کمک طایفه ستیزه‌جو و تبهکار مادر عروس چنان عرصه را بر داماد تنگ کردند که عارف «چاره را ناچار در فرار دید»^{۲۶} او از شهر می‌رود و پس از یکسال باز می‌گردد، با ترس و لرز و پنهانی چند لحظه می‌تواند همسرش را ببیند. «اول چیزی که سؤال کردم این بود که هیچ تخفیفی در خشم و غضب پدرت نسبت به من حاصل شده است، آتش وحشیگری و بربریت را ممکن است آبی از حال شعله‌ور بودن و زیانه کشیدن فروشانند؟ گفت نه، مطلب تا آخر مفهوم شد. با این عشق سرشار و آن حال جوانی...»^{۲۷} و آن قدرت رشوه و حکام همه‌کاره و خودسر ولایات و آن تاخت‌وتاز هر صاحب زور و زری «دانستم... نخواهند گذاشت این دختر روزی با من بسر برد...»^{۲۸} اول کاری که پدر مستبد بی‌رحم دختر کرد این بود که او را یکسره از شهر خارج کرده به... (دهی که شاید بیشتر از ده فرسخ با قزوین فاصله داشت) فرستاد.^{۲۹}

«اینجا واقعاً قلم یک ژمان‌نویس قادر لازم است که با خیالات حشیش داخل در روزنه‌های عشق و محبت شده آنچه را که خیال از تصور آن عاجز است با یک قلم موشکاف بیرون کشیده تصویر کند»^{۳۰}

داخل شدن در «روزنه‌های عشق و محبت» همیشه رسالت شعر و شاعران بود و میدان نثر فارسی بیشتر جولانگاه تاریخ و حکایت‌های اخلاقی، کشورداری و جامعه‌شناسی فلسفه و دانستنی‌های دیگر. اینک در دوران جدید که دشت‌های باز و پهناور تازه‌ای در چشم‌انداز نثر گسترده می‌شود شاعری برای «شرح درد اشتیاق و فراق» خود به آن رو می‌آورد نه به شعر. ولی در همین دوران جدید نیز به واسطه و برای خاطر ناکامی عارف، از سیاه‌بختی زنی دیگری باخبر می‌شویم و گرنه حتی اسم دختر بیچاره را نیز نمی‌دانیم. پدر و شوهرش (عارف) را می‌شناسیم اما زن بی‌نام و بی‌نشان است و عارف همه‌جا از او با عنوان‌هایی چون دختر، مقصوده، معشوقه، طرف، یاد می‌کند.^{۳۱} یکی مثل هر بیگانه گمنام!

شاید عارف برای آبروداری و رعایت حال، نام دختر را نمی‌آورد ولی این را نیز می‌دانیم که در گذشته نزدیک (و هنوز هم؟) رسم بود که در خانه شوهر به نوعروس نام تازه‌ای داده می‌شد. او با ترک خانه پدری در خانه و زیر سرپرستی مردی دیگر (شوهر) زندگی و شخصیت تازه‌ای می‌یابد با نامی تازه. تغییر نام تا اندازه‌ای نشانه «تغییر» صاحب نام است. اما با این همه در صورت وجود فرزند، شوهر در برابر دیگران همسرش را به همین نام جدید نیز نمی‌نامید (نمی‌نامد؟) و از او به عنوان مادر فرزندی پسر، مثلاً مادر تقی، مادر نقی... یا مادر بچه‌ها، نام می‌برد. زن ناموس مرد بود و اسم او نمی‌بایست بر سر زبان‌ها بیفتد، چون اسم تنها نشانه‌ای برای نامیدن و تمیزدادن کسی از دیگری نیست بلکه معرف «مسمّا» و نمودار بهره‌ای از شخصیت و گوهر دارنده خود

است.^{۳۲} بدین ترتیب دانستن نام زن گوئی چون خبر یافتن از حریم او تلقی می‌شد. زنی که نامش بر سر زبان‌ها می‌افتاد سرشناس (معروفه) می‌شد و «معروفه» به معنی روسپی بود.

در روزگار عارف - آخرهای قاجار و اول‌های پهلوی - بسیاری از نام‌های زنان در حقیقت اسم بی‌مسمّا و بیشتر اسم جنس بود تا نشانه زنی ویژه خود و بجز زنان دیگر.^{۳۳} این‌گونه نام‌نهادن یا زن را به واسطه دیگران نامیدن نشانی بود از وجود اعتباری و وابسته زن، در پرده بسردن و زیر سایه مرد یا طفیل هستی فرزندان بودن.

زن که در شرح حال واقعی عارف بی‌نام مانده بود در نخستین زمان واقع‌گرای فارسی دارای نام و نشان می‌شود زیرا در کارزار واقعیت نیز دارد از پشت پستوی اندرون به کوچه سُرک می‌کشد و خودی می‌شناساند.

شمس کسمائی در سال ۱۲۹۷ ش. با شوهرش که پیش از آن در روسیه تجارت می‌کرد به تبریز آمد.

خانم شمس ترکی و فارسی و روسی را به‌خوبی می‌دانست و یکی از زنان روشنفکر و دانشمند ایران بود. در تبریز خانه‌اش محفل نویسندگان و دانشمندان بود. ولی بعدها که به تهران آمد، روزگار خود را به‌تنهایی و خاموشی گذراند تا در سال ۱۳۴۰ درگذشت.^{۳۴}

آن شعر شمس (پرورش طبیعت) که آوردیم فقط دو سال پیش از انتشار تهران مخوف سروده شد و مادر آن بازتاب هم‌زمان واقعیت و داستان را در یکدیگر می‌بینیم؛ واقعیتی که زمانی به داستان مانده‌تر بود و داستانی که از واقعیت سرچشمه می‌گیرد و هر دو حکایت از زنی می‌کنند که دارد به حقوق اجتماعی و برابری حیثیت انسانی خود با مرد، آگاهی می‌یابد. مهین در آخرین لحظه‌های زندگی با شخصیتی همسنگ و برابر مرد - آن هم پدر - رودرروی او می‌ایستد و می‌گوید:

پدر شما بی‌اندازه به من صدمه زدید، شما بسیار به من اذیت و آزار رساندید. پدر شما مرا از آغوش تنها کسی که دوست داشتم و احساس وجودش در نزدیک من مرا خوشدل می‌داشت و صدای دلنوازش روحم را به‌بهترین وجه نوازش می‌داد جدا ساختید و از همه بدتر خواستید مرا با زور در آغوش دیگری بیاندازید که او را هیچ نمی‌شناختم و کمترین علاقه به او نداشتم. پدر شما نخواستید قبول کنید با علاقه‌ای که من به‌فرخ داشتم زندگی با دیگری برایم امکان نداشت و تحمل آن از عهده‌ام خارج بود.^{۳۵}

در اینجا پدر مهین به خلاف حاجی رضاخان فقط حریص مال و تشنه پول نیست، شیفته و دلباخته قدرت هم هست. دوران تازه‌ای است، مشروطه شده و مجلس جای بندوبست و بازار آشفته سودجویان است. ف... السلطنه جاه طلب برای دست یابی به قدرت محتاج «رأی» است تا چون نماینده ملت از مجلس سر درآورد. برای همین می‌خواهد دخترش را به عقد پسر هرزه و بی‌کاره شاهزاده‌ای درآورد که گویا از املاک پدرش می‌توان سه چهارهزار رأی فراهم کرد. و پدر و پسر ورشکسته به فکر دختر ثروتمندی نوکیسه افتاده‌اند تا سروسامانی به رشته گسیخته کاروبار خود بدهند.

از برکت وجود سلاطین کلفت‌باز و حرمسراها آن‌چنانی، از این شاهزاده‌های بی‌مصرف پُرآفاده در هر گوشه این سرزمین کم نبودند، همان‌ها که مثل داماد شاه از کتک‌کاری حظ می‌کردند، هر روز یک چندتائی را می‌زدند و سپس خلعت‌های فاخر می‌بخشیدند و بژی «رنگین» می‌خریدند و به کالسکه می‌بستند و صبح تا غروب در سرما و گرما به زور تازیانه حیوان را دور حیاط می‌گرداندند و سرگرم می‌شدند. دختر پادشاه را می‌گرفتند تا هم خرج خانه ندهند و هم پیشکار ولیعهد و رئیس قشون آذربایجان باشند.^{۳۶}

دختری سلطان وسیله است برای پول و مقام دیگران. زن وسیله است اگرچه دختر پادشاه باشد و دامادی پادشاه «شغل» پُردرآمدی است. اما دختری پادشاه به خودی خود «شغل» نیست. ولی در تهران مخوف می‌بینیم که زن بودن - از هر طبقه که باشند - برای کسانی به صورت «شغل» درمی‌آید، خودفروشی برای آب و نان و گذرانی تلخ. البته فحشاء همیشه وجود داشت ولی نه در روستاها یا ایلات که بی‌گمان جای زندگی و مرگ بیشترین مردم بود بلکه در شهرهای بزرگتر و آن هم بیرون از مرزهای اخلاقی و قانونی (شرعی و عرفی) زندگی همگانی. روسپی‌گری پدیده‌ای ضداجتماعی و سرنوشت خراباتیان مطرود بود.

خود تعبیر «خرابات و خراباتی» برای روسپیگری و لنگرگاهش نمودار تصویری است که از موقعیت فحشاء وجود داشت، گوئی که مأوای آن در ویرانه‌ها و بیغوله‌هاست و هر جا که فحشاء باشد، آنجا آن‌سوی آب و آبادانی، «خرابات» است، خواه در میانه شهر و در دل جمع باشد و خواه نباشد. برای همین در ادب رسمی بیش از اشاره‌هایی پراکنده و ناتمام به فسق و فجور روسپیان نمی‌توان یافت،^{۳۷} مگر در نزد قلندران و ملامتیان و صوفی و عارف یا بر سر آداب‌نهادها! اگر اجتماع از خراباتیان ننگ داشت، در عوض آنان که از زهد ریائی اهل دین و دنیا نفرت داشتند و آن‌را برنمی‌تافتند، لابلالی‌گری خرابات را به ضد دروغ فرمانروا می‌ستودند و در برابر عقل کاسبکار حقیری که شالوده اخلاق حاکم بود،^{۳۸} دم از عشق، مستی و جنون می‌زدند و «در خرابات مغان نور خدا» می‌دیدند.

باری در هر دو حال دریافت و برداشتی که از فحشاء وجود داشت عقیدتی و اخلاقی بود. خراباتیان را یا گناهکار و فاسد می‌شمردند و یا در قیاس با «توبه‌فرمایان» فراموشکار، خوب و بد بی‌ریای آن‌ها را می‌ستودند. تنها در تهران مخوف است که اول‌بار فحشاء با دید و رویکردی

جامعه‌شناختی در ادبیات ما ظاهر می‌شود؛ پدیده‌ای شهری با محله، ساکنان، مشتریان و «فروشنده‌گان» و آداب و رفتار و سازمانی ویژه خود. آنچه پیش از این با جامعه مبدل در تاریکی شبروی می‌کرد اینک در زمانی به‌روی صحنه آمده و خود را کنار پایتخت و بزرگ‌ترین شهر کشور چون بیماری اجتماعی در محله‌ای خاص، «محله مریض» جلو چشم همه به‌نمایش گذاشته است.

«محله مریض» عنوان فصل هشتم و از موفق‌ترین بخش‌های کتاب است که در آن چهار زن سرگذشت خود را شرح می‌دهند. از همین عنوان پیداست، که بر خلاف گذشتگان، نویسنده فحشاء را به‌عنوان یک بیماری اجتماعی می‌نگرد که مانند هر بیماری ناشی از اختلال مزاج بدن بیمار (اجتماع) است؛ اجتماع بی‌سامان و پریشان و اندام‌های آن فرسوده و فاسد است و از عدالت و حق و اخلاق نشانی نیست. پول و زور و وحشیانه می‌تازند و فحشاء گل می‌کند. پایه‌های اندیشه آزادی، حکومت قانون و استقلال سیاسی، آگاهی به موقعیت اجتماعی و انسانی زن از همان اوان انقلاب مشروطیت آغاز شده بود اما در جنب و جوش آشوب‌زده پس از نخستین جنگ جهانی گوئی ناگهان شتابی تازه یافت. شاعران و نویسندگان پیشرو و نوآندیش هر یک به‌شیوه خود زمین‌گیری نیمه درمانده اجتماع را دید و دانست، درد را حس کرد و به‌شرح آن پرداخت. بی‌سامانی‌ها، ستم و خودکامی، نبود آزادی و حق و قانون، نادانی و خرافه‌پرستی بی‌خبری از جهان و بیگانگی از شادی و خوشبختی، همه دردهای همگان، در وجود زن تبلور یافت و روشن‌تر و نمایان‌تر دیده شد.

«در کشوری که زنان حق ندارند نسبت به شوهر آینده و همسر یک عمر خود اظهار عقیده نمایند، در محیطی که شوهران هر طور میل داشته باشند، می‌توانند با زن خود رفتار کنند، در جایی که زن‌ها مانند اسباب و اثاثیه محسوب شده و در صورت کهنه‌شدن و فرسودگی ممکن است به‌آسانی آن‌را عوض نمود»^{۳۹} در چنین جایی، بسیاری درست یا نادرست به این نتیجه رسیدند که تا سرنوشت زن این است، سرنوشت کشور ایران نیز همین است.^{۴۰}

مشفق کاظمی مانند عشقی و عارف و همزمان با آن‌ها نگران سرنوشت زنان است. در زمان او فساد اجتماع در سرگذشت چهار زن خلاصه شده که در خانه «خانم رئیس» و پانندازی به‌نام ناهید خانم «کار» می‌کنند، آنها، اشرف و اقدس و عفت و اختر شبی شرح حالشان را برای ما حکایت می‌کنند:

خان‌زاده‌ای همدانی اشرف را که دختر قصابی نادر است و دوازده سال بیشتر ندارد با خوراندن مشروب از خود بی‌خود و به‌او تجاوز می‌کند و سپس با همدستی و زور رئیس کلانتری محل و پرداخت سی تومان و رضایت ناچار مادر دختر غائله ختم می‌شود. مادر می‌خواهد که خان‌زاده دست‌کم چندزمانی دختر را صیغه کند ولی رئیس کلانتری می‌گوید: «زنیکه احمق ملتفت می‌شوی چه می‌گوئی چطور ممکن است ایشان دختر قصابی را ولو به‌صیغه‌گی

بگیرد.^{۴۱} دختر دیگر رسوا و بدنام شده است. ولی جوانی همسایه به نام احمد (که چون همسایه است لابد از بلائی که به سر اشرف آمده خبر دارد) حاضر می شود دختر را به شرط دریافت آن سی تومان کذائی بگیرد و با این دستمایه حلال کسب و کاری (دکان بقالی) راه بیندازد. پدر و مادر اشرف می پذیرند. زندگی با احمد مسکین و ملال آوار است و حسرت لباس های زیبا و سیری شام لذیذ آن شبی که در کنار خان زاده گذشت همچنان باقی است تا اینکه با پادرمیانی ناهیدخانم، به «کار» می کشندش و یک پول زرد (سکه طلا) کف دستش می گذارند.

و اما اقدس دختر بڑا! یک روز دو زن به خواستگاریش می آیند و او را می پسندند و می گویند داماد تاجری جوان و پولدار است. پدر و مادر نسنجیده رضایت می دهند. عروس که در انتظار «یک جوان زیبا با لباس های دوخت جدید»^{۴۲} بود، می گوید:

سر عقد «یک مرتبه صدای یا الله یا الله بلند شد و بعد یک مرد قدبلند با ریش قرمز که سر و پشت گردن را هم تراشیده بود، آبله رو، با دندان های درشت زرد و سیاه که بعضی از آن ها هم ریخته بود در حالی که لباده بلند پشمی دربر داشت و شال سفید پهنی روی آن بسته و کلاه پوستی بزرگی بر سر گذارده بود در آستانه در ظاهر شد و پس از این که کفش های راحتی خود را کنده زیر بغل گرفت و به جلو آمده آن وقت بدون این که خجالتی بکشد، مثل این که عادت همیشگی اوست نزدیک من شده سر مرا گرفته یک بوسه پیرمردانه که صدای په درآورد بر گونه چپ من زد.^{۴۳}

حاجی با این شکل و شمایل دو زن عقدی و دو صیغه دیگر هم دارد و تازه برای تجدید فراش وقت و بی وقت با نخود و حافظ و تسبیح سرگرم فال و استخاره است. اقدس از این حاجی به جوان بیست ساله ای که «ردنکت مشکی» پوشیده و «کراواتی از اطلس سبزرنگ که در وسط آن عکس احمدشاه نقش بسته شده بر گردن بسته بود»^{۴۴} رو می آورد و جوان خوش پرور و خوشایند «لگه بی ناموسی را در پیشانی» و یک پنج هزاری طلا در دست او می گذارد. اقدس دیگر «آنکاره» شده است.^{۴۵}

سرگذشت زن سوم از همه درازتر و در روند و گسترش داستان دخیل تر است. عفت به خلاف سه همکارش از خانواده ای بزرگ و اعیانی است، یکی یک دانه، نازپرورده، چشم و گوش بسته. زنانی به خواستگاری او می آیند و پدر و مادر، دخترشان را به جوانی آراسته به نام علی اشرف معاون اداره محاسبات وزارتخانه ای می دهند. درباره داماد «همه می گفتند کسی که با این سن کم معاون اداره باشد یقین وقتی به سن سی و پنج و چهل برسد وزیر خواهد شد.»^{۴۶} اینک زن شوهری دارد که «مالک و صاحب اختیار زن است»^{۴۷}. و مرد رئیس «حضرت اشرفی» دارد که صاحب اختیار و همه کاره او است. حضرت اشرف از علی اشرف «نه تنها خواهش بلکه [بهوی]

امر می‌کند.^{۴۸} که شب زفاف از «حق دامادی» خود چشم‌پوشد و عروس را به عنوان «تعارف... و هل و گل»^{۴۹} به مقام ریاست پیشکش کند و داماد امر حضرت اشرف را اطاعت می‌کند. با چنین شوهر نابکار و آغاز بدیمنی عجب نیست که عفت بی‌گناه پس از گذراندن ماجراهای دردناک حیرت‌انگیز در اصفهان و تهران آخر کار نادانسته و ناخواسته از فاحشه‌خانه «عروس ماژور» و ناهید خانم سر درآورد.

و اما اختر، اصلاً پدر و مادری نمی‌شناسد. گویا پدری «متمول و اعیان» داشته بود که از فرزند و مخصوصاً دختر بدش می‌آمد و به‌زنش گفته بود که اگر دختر بزاید او را طلاق خواهد داد. شوهر در سفر بود که اختر زاده می‌شود. زن از ترس طلاق و بی‌پناهی نوزاد را سر راه می‌گذارد و می‌گوید بچه مرده به دنیا آمد. اختر در خانه خانم‌باجی که او را از سر راه برداشته بود در فقر و نکبت با خیار پلاسیده و حبه انگور ترشیده در راهرو و پستو و زیر دست و پهای این و آن جاروکنشی و کلفتی می‌کرد و بزرگ می‌شد تا روزی که خانم‌باجی او را تسلیم یکی از مشتریان خانه‌اش می‌کند. اختر می‌گوید «الآن قریب سیزده سال است که به این کار مشغولم...»^{۵۰} در فاحشه‌خانه، از همان کوچکی فهمیده بودم قدرت پول چیست و هوسرانی متمولین در روی زمین حد و حصر ندارد.» از همان زمان «واردین خانه... لاسی با من می‌زدند، گاه‌گاه هم پول سفیدی در دستم می‌گذارند.»^{۵۱}

در سرگذشت زنان خانه ناهید خانم می‌بینیم که پول و جهل بیش از هر چیز در کشاندن آن‌ها به فحشاء مؤثر بوده است. خان‌زاده خوشگذران به‌زور پول و قدرتی که از آن به‌دست می‌آید می‌تواند با اشرف آن‌جور که می‌خواهد رفتار کند و به‌پشتیبانی رئیس کلانتری دلگرم باشد. «کار» هر چهار زن با پول (و در مورد عفت، پول و مقام اداری) همراه است.

بدین‌گونه خودفروشی به صورت «کار»ی در می‌آید که ناچار کسانی گرفتار آتند. فحشاء «کار و کاسبی» است، با سگه‌ای در دست و لکه‌ای بر پیشانی.^{۵۲} از پول گذشته جهل نیز آتش‌بیار معرکه است.

در شرایط تازه شهری و با همدستی پول نوکیسه و جهل کهن فاحشه‌خانه به صورت آئینه کوچک اما درشت‌نمایی در می‌آید که زشتی پنهان اجتماع را عریان می‌کند. گوئی نویسنده خواسته است رنج، فقر، اختلاف طبقاتی، بی‌قانونی و سنگدلی و بیدادی که اجتماع ستمکار فاسد بر فرزندان خود می‌راند، همه را در خانه‌ای با چهار زن گرد آورد که در شبی تاریک در نور مرده چراغی دودزده، کنار حوض روی گلیمی نشسته‌اند، نان خشکیده و خیار زردنیوگاز می‌زنند و به‌زور آب فرومی‌دهند تا کی قزاقی مست و باج‌بگیر و قداره‌کش یا مشتری دیگری از همین قماش سر برسد. آنها برای گریز از ملالی جانکاه، کابوس سرگذشتی را که مثل بختک رویشان افتاده برای همدیگر حکایت می‌کنند. داستان‌شان به همان اندازه که از نظر هنر نویسندگی خام‌دست و ساده می‌نماید از نظر تاریخ یا جامعه‌شناسی ادبیات ارزشمند و نشان تحولی تازه و دوگانه است: از سوئی زن از رویا به واقعیت «سقوط» می‌کند و از سوی دیگر ادبیات به جای زن

کلی و نوعی به زن در واقعیت و به منزلت او به عنوان یک فرد اجتماعی آگاهی می‌یابد و در پی شناخت آنست.

آنچنانکه دیدیم این کار تنها در زمان شدنی است. بیهوده نیست که در زمان کوتاهی توجه به سرنوشت زنان به داستان‌نویسی هنری یا بازاری ما از آثار عباس خلیلی و محمد حجازی و جلیلی و هدایت گرفته تا داستان‌های مستعان و جواد فاضل و دیگران هجوم می‌آورد و آن چه را که زمانی به تحقیر «ادبیات فاحشه‌خانه‌ها» نامیدند پیدا می‌شود. زیرا وضع زن در خانواده و اجتماع بهترین نمودار گسیختگی اجتماع و تنش و کشاکش درونی فرهنگی است که از همان اوان مشروطیت تناقض‌های دردناک و بحرانی آن آشکار شده بود. در یکی از دو منظومه عشقی دربارهٔ زنان دوپارگی فرهنگی ایران پیش و پس از اسلام چون حقیقتی تاریخی خصلت متنافر خود را می‌نمایاند و «ایده‌آل پیرمرد دهگانی» و شرح حال عارف مانند تهران مخوف نمودار سیاه‌بختی زنان و تباهی و فساد است که زن و مرد در آن دست‌وپا می‌زنیم.

در تهران مخوف سرگذشت یکی از زنان و شوهر جاه‌طلب و تبه‌کارش (علی اشرف) تا پایان کتاب دنبال می‌شود. برای رسیدن به قدرت و ثروت این مرد از همه بی‌پروا تر است و از هیچ فرومایگی و جنایتی روگردان نیست اما در پهنهٔ واقعیت و در زمانی واقع‌گرا نه امر حضرت اشرف واقعی به نظر می‌رسد نه رفتار داماد و نه پذیرش عروس. اینها همه عجیب و، اگر باری چنین پیشامدی روی داده باشد، استثنائی و کمیاب است. شاید به همین سبب گنجاندن آن در داستان با تمهیداتی غریب و باورنکردنی روبرو شده است. ولی شرح چنین ماجرائی - هرچند از نظر هنری خام و ناشیانه - از نظر اجتماعی بامعنا و فهمیدنی است. همزمان با رویدادهای تهران مخوف همه از هرج و مرج به تنگ آمده و در آرزوی دولت مرکزی نیرومندی هستند تا سروسامانی به کارها بدهد. زیرا از مدتها پیش، و بویژه در پریشانی سالهای جنگ و پس از آن، یاغیان و گردنکشان، رؤسای ایلات، خان‌ها و مالکان بزرگ گذشته از تاخت و تازهای سیاسی هر یک در قلمرو خود به هر بهانه‌ای می‌توانست رعایا را بگیرد، در زندان طویله بندازد و به شلاق ببندد و به مال و جان و ناموسشان دست‌درازی کند،^{۵۵} آن‌هم نه فقط در میان ایل‌ها یا ایالت‌های دورافتاده، در هر جای دور و نزدیک! از جمله گویا در جاهائی عروس دهاتی در شب زفاف به ارباب و اگذاشته می‌شد. البته این چیزی نیست تا کسی از آن مدرکی به دست داده باشد ولی ناگزیر چیزی که بوده است که از آن چیزها گفته و شنیده‌اند.

باری همه - و خود نویسنده تهران مخوف نیز -^{۵۶} روزی را آرزو می‌کردند که این مدعیان مهار شوند و سامانی پدید آید. ولی در ایران آن زمان سازمان اداری و نظامی یکپارچه و یکدستی وجود نداشت و برای ادارهٔ اجتماع تنها روش‌های سنتی پیشین را می‌شناختند. هنگام ایجاد «دیوانسالاری جدید» سنت‌های ایلی و فئودالی (رژیم ارباب - رعیتی) به دست‌گاه دولت راه می‌یابد تا آنجا که پس از فتح تهران و استواری مشروطیت، فتودال (سپهدار تنکابنی) و خان (صمصام‌السلطنه بختیاری) و شاهزادهٔ مستبد (عین‌الدوله) نخستین رؤسای دولت مشروطه‌اند.

آنها «دولتی» می‌شوند و دولتیان (لشکری و کشوری) به‌شیوهٔ دلخواه خان‌ها و فئودال‌ها حکومت می‌کنند.^{۵۷} از قضا مقارن با نگارش تهران مخوف سردار سپه با شتاب در کار سازماندهی دولت و ارتشی نیرومند و متمرکز است تا با همان روش خودکامهٔ مالک و خان ولی با هدفی نوین، خود ارباب کشور شود.^{۵۸}

اینک به‌قصهٔ کتاب بازگردیم. با ماجرای «حضرت اشرف» نویسنده زشت‌ترین رسم دورمانده‌ترین روستاها را در شب زفاف به‌شهر و رابطهٔ ارباب و رعیت را به‌رئیس و مرئوس اداری منتقل می‌کند و بدنماترین چهرهٔ تسلط خان و مالک بر پیکر دیوانسالاری نوپای موجود و ستمکار آینده سوار می‌شود. اگرچه نویسنده چون دیگران از آینده بی‌خبر است ولی در این ماجرای بظاهر باورنکردنی نشانی از «دل‌گواهی» و احساس پیش‌رس آنچه را که در حال شدن است می‌توان بازشناخت. در رژیم دیکتاتوری هر سرکردهٔ زبردستی می‌تواند در خود و بالقوه «حضرت اشرفی» باشد. ولی با وجود همهٔ اینها گسترش دیوانسالاری ناگزیر با پیدایش نهادهای نظامی، مالی، آموزشی و قضائی، قانون و نظمی، هرچند ظالمانه، توأم است که به‌کارکنانی آزموده، با دانش و کاردان نیاز دارد. در این دیوانسالاری، کنار کسانی چون علی اشرف، فرخ درستکار تشنهٔ عدالت هم وجود دارد که در برابر سیاهش میرزای آن‌چنانی عشق وی به‌مهین معصومانه، بی‌آلایش و از نهادی دیگر است.



پدر مهین به‌زناشوئی دلدادگان رضا نمی‌دهد و «مصلحت» دخترش را در پیوند او با دیگری می‌بیند. البته ازدواج مصلحت‌آمیز همیشه وجود داشت اما استنباط از «مصلحت» و قبول آن همیشه یکسان نبود. در گذشتهٔ پدرسالار تشخیص مصلحت با پدر بود و نوعروس - حتی وقتی آن‌را نمی‌پسندید - به‌عنوان فرمانی فراتر از توانائی و ارادهٔ خود، ای بسا با تسلیم و رضا، به آن گردن می‌نهاد. اما آن‌گاه که خانواده و قانون‌های آن نهادی اجتماعی است نه الهی، زن، که به حیثیت انسانی خود آگاهی یافته و خود را دارای حقی می‌داند که از آن محروم مانده، دیگر نمی‌پذیرد که وسیلهٔ معامله باشد و این ازدواج‌ها در نظرش به‌صورت دادوستدی پست و نفرت‌انگیز درمی‌آید.

در تهران مخوف سه ازدواج مصلحتی هست که هر سه با فحشاء یا مرگ تباه می‌شوند. در ماجرای اشرف، احمد بینوای آسمان جُل به‌شرطی دختر را عقد می‌کند که سی تومان خان‌زادهٔ همدانی را به‌وی بدهند همان خان‌زاده‌ای که بدنامی و بی‌آبروئی همسر او را موجب شده بود. ساخت و یاخت ف... السلطنه و شاهزاده ک... در امر ازدواج دو ندیدهٔ نخواسته برای آن است که شاهزادهٔ مفلس به‌پول برسد و نوکیسهٔ قدرت طلب به‌وکالت مجلس، داماد نیز به‌قول خود به‌یک تیر سه نشان بزند: هم با پریروئی دفع شهوت کند، هم با پول او پریرویان دیگر را به‌تور بیندازد و هم کار و اماندهٔ پدر را روبه‌راه کند.^{۵۹} فحشاء اخلاقی این سه تن، به‌حساب زندگی دختری دست‌بسته و بدون اختیار، تا مرگ مهین ادامه دارد.

در کشمکش دردناک میان عشق و اسارت، میان آزادی و سنت عاقبت کار مهین مرگ است. او از همان نخستین برخورد با پدر به‌وی گفت: «پدرجان حالا می‌فهمم مقصودتان چیست. می‌خواهید مرا قربانی حرص و طمع خود نمائید. ف... السلطنه با شتاب تمام اظهار کرد نه دخترجان اینطور نیست همان طوری که گفتم در انتخاب همسر طرف تو را خیلی گرفته و شوهر متمولی برایت انتخاب کرده‌ام. مهین با بی‌اعتنائی گفت من با این دلایل دست از فرخ نخواهم برداشت.»^{۶۰}

کشش پول و قدرت جهل - بویژه وقتی همدست یکدیگر باشند - بسیار بیش از آنست که مهین می‌پنداشت. او در آخرین ماه‌های زندگی در خانه‌ای دور دست زندانی پدر است. زندان و مرگ دردناک او مانند خاموشی دراز شمس کسمائی نشانه آن روش زندگی و آیین اجتماعی است که این زنان در آن به دنیا آمدند اما نتوانستند در زادگاه خود دوام بیاورند. زنانی که - آگاه یا نا آگاه - هدف و غایت خوددند نه وسیله‌ای که به کار دیگران گرفته شوند، سرنوشتی جز خاموشی ندارند. در ادبیات واقع‌گرای این دوره - همچنان که در عالم واقع - مرگ حضوری دائمی دارد. زن یا خود را می‌کشد (مریم) یا او را می‌کشند (معشوقه عارف) یا سر به نیست می‌کنند (همسر عارف) و یا زنده به گور می‌شود (شمس کسمائی) و یا مانند پروین در داستان من هم گریه کرده‌ام «از غم و غصه و رنج بسیار، تب لازم و سل سینه... و مرض مهلک سیفیلیس»^{۶۱} پس از شکنجه‌ای دراز تلف می‌شود. این مرگ سرنوشت آسمانی نیست، زاده شرایط ناهموار و دشمن‌خوی اجتماعی است. در این جا مرگ نیز مانند عشق (و همزاد بداخترش فحشاء) خصلت اجتماعی دارد.^{۶۲}

البته مرگ امر طبیعی و زیست‌شناختی است ولی پدیده‌های اجتماعی با درهم‌ریختن و تباہ کردن زندگی «طبیعی» افراد مسئول مرگ «غیرطبیعی» آنان شناخته می‌شوند. اجتماع مسئول سرگذشت، زندگی و مرگ فرد است. کسانی که دیگران را «به‌روز بدبختی و بیچارگی» و «به‌آغوش مرگ می‌رانند، خود از بلای آن در امانند.»^{۶۳} «مسئول مرگ (پروین) فقط سوء دستوره‌های اخلاقی اجتماع می‌باشد و بس»^{۶۴} اگر اجتماع «اخلاق» دیگری می‌داشت، او به‌مرگی دیگر - در زمان و با سرشتی جز این - می‌مرد. چگونگی مرگ مهین بی‌آمد ارزش‌ها (پول و مقام) سنت حاکم و رفتار کسانی است که در چنبر این دور باطل افتاده و خواه‌ناخواه اسیر‌گردش‌ آنند. خودکشی مریم نیز چنانکه پیش از این گفته شد هدیه شوم اجتماع ستمکار است. اجتماع در مرگ ما دست دارد و آنرا به‌رنگ خود درمی‌آورد. اجتماع را بهتر کنید تا سزاوار زندگی و مرگ بهتری باشید. انقلاب مشروطه پاسخی بود به‌چنین پیامی.

به‌خلاف این پیام، پیشترها مرگ خصلتی آن جهانی داشت. انسان به‌خواست خدا (عالم بالا) می‌آمد و به‌خواست او می‌رفت. اجتماع - مانند جهان - بازبچه‌ای در دست گرداننده‌ای دیگر بود که زندگی و مرگ آدم و عالم را هم او رقم می‌زد. از این رو امر طبیعی مرگ خصلتی مابعدطبیعی می‌یافت. فرهاد و شیرین نیز خودکشی می‌کنند ولی مرگ آنان پروازی است در

هوای عشق برای پیوستن به معشوق. حتی مرگ در نهایتِ نو میدی گاه گریختن در ظلماتی است که سرچشمه روشنایی است.^{۶۵}

شیرویه پدرش خسرو را می‌کشد و همسر او شیرین را می‌خواهد. شیرین برای فرار از این پدرکُش در دخمه خسرو پناه می‌گیرد و آنجا او را با جگرگاہ دریده می‌یابد. آنگاه:

بدان آیین که دید آن زخم را ریش	همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
به خون گرم شست آن خوابگه را	جراحی تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش	لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت	چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن پیوست	تن از دوری و جان از داوری رست ^{۶۶}

در این عشق متعالی، فساد واقعیت و پدیده‌های جدائی افکن هرروزه وجود ندارد؛ عشق کارِ بخت و همای سعادت است تا بر سر که بنشیند و به جای پرداختن به واقعیت، آرمان واقعیت - واقعیت آرمانی - را می‌پرورد. در نتیجه خودکشی و مرگی هم که به دنبال آن بیاید سرشت اجتماعی (واقعی) ندارد، مانند خود عشق از جای دیگر سر می‌رسد تا جان از قفس گریخته را به سرمنزل نخستین برساند. از خدائیم و به او بازمی‌گردیم. در این رازی است که «از این راز جان تو آگاه نیست.»

ولی با آگاهی اجتماعی دوران جدید پرده‌هایی از این هزار توی اسرارآمیز باز شده می‌نماید و هر مرگی همیشه و در همه حال تقدیر بی‌چون و چرای آدمی نیست بلکه گاه ناشی از نابسامانی - و در مورد زنان بویژه حاصل شوم ستم اجتماعی - است. این حقیقت مرگ را از هر معنای متعالی تهی می‌کند. پوچ و بیهوده! برای هیچ باید در هیچی عدم ناپدید شد و این مرگی هیچ در هیچ است.

البته در روزگار نظامی و پیش از او که شیرین خودکشی می‌کرد نیز واقعیت اجتماع همین و بدتر از این‌ها بود که هست، ولی رابطه با آن چیز دیگری بود. در آن زمان‌ها واقعیت اجتماعی از حقیقت بیگانه نبود. در زمینه‌هایی واقعیت چون آئینه‌ای بود که نقش حقیقت را در آن می‌توانستند دید. حقیقت بازتاب واقعیت بود. مثلاً در کار عشق یا زناشویی زبردستی مرد و زبردستی زن با دین، عرف و آداب و جهان بینی همه، از زن و مرد، سازگاری داشت و امری «طبیعی» و ناچار پذیرفتنی می‌نمود. در نتیجه ناکامی و شکست زن در عشق و مرگ او، اگرچه دردناک‌تر، در ذات خود تفاوت ماهوی با بدبختی‌های دیگر نداشت.^{۶۷}

اما در دوران اخیر ورطه‌ای گذرناپذیر میان واقعیت اجتماعی و حقیقت (معنائی که ما به واقعیت می‌دهیم یا از آن به دست می‌آوریم)،^{۶۸} افتاده است. در نظر شهروند آگاه، اجتماع بی‌قانون زورمندان واقعی بی‌حقیقت است. برای زنی درس خوانده و از دنیا باخبر که از روسیه انقلابی به

تبریز آمده - به تبریزی که تاجرزاده آزادیخواهش زبان فرانسه را باید پنهان از پدر متعصب بیاموزد و آموختن دانش جدید نشانه فساد در عقیده است -^{۶۹} همان بودن در چنین شهری افتادن در خاموشی و فراموشی، در زندان تنهائی بیرون و درون است. تازه تبریز بر سر راه بادکوبه و استانبول و دروازه اروپا، شهر ستارخان و باقرخان و انقلاب بود، تا چه رسد به شهرهای دیگر. شمس کسمائی و مهین واقعیت اجتماع خود را بر نمی تابند و در آن حقیقتی نمی یابند و ناگزیر خواستار فروریختن دیوارهای این زندان فرزندگش و یافتن فضائی بازتر و هوائی آزادترند. پیدایش آگاهی اجتماعی با خطرکردن در راه آزادی توأم است و هرگاه چنین تلاشی ناکام بماند ناچار به مرگ - یا خاموشی زنده به گور - می انجامد.

در ادبیات رنجور این دوره، که برآمده از تجدیدی ناتمام و بی بهره از آزادی است، مرگی «جدید» با خصلتی اجتماعی حضور دارد. در «ایده آل پیرمرد دهگانی»، «قصه پُرعصه» عارف، تهران مخوف و من هم گریه کرده ام، مرگ همیشه بی هنگام و نابجا و ناشی از شرایط کشنده اجتماعی است. چون اساساً:

زن را برای زندگی آماده نکرده اند، وسیله حیات را به او نداده اند. او را فقط برای لذت و شهوت خود ساخته و پرداخته اند. از این جهت اگر زنی با صورت زیبا قدم به عرصه اجتماع ما نگذاشت محکوم به بدبختی است، باید از گرسنگی بمیرد، هیچ جایی نمی تواند برود، پناهی ندارد. اینجا یکی از صفحات سیاه هیئت اجتماعی ما مشاهده می شود.^{۷۰}

وقتی نیمی از اجتماع این گونه عاجز باشد نکبت این حال چون بیماری واگیردار به جان همه می زند و زن و مرد نمی شناسد. فرخ که زندگیش با سرنوشت غم انگیز مهین و عفت گره خورده به راه انتقام از تبهکاران رانده می شود. جوان شریف و عاشق پاک باخته سلطنت ستمکار پول را نمی پذیرد زیرا می بیند که با وجود همه شایستگی ها بی پولی همه راه ها را بسته است. تنها پول و زور به حساب می آید. پس می خواهد «با کسانی که بجز ثروت و مقام به چیز دیگری اعتقاد ندارند اعلان جنگ دهد... و با نیروی پول که همواره در دنیا فاتح و پیروزمند (است) ستیزه کند،^{۷۱} [زیرا] اینان که به نیروی پول تکیه دارند هر کاری را برای خود مشروع و مجاز می دانند و توده مردم را... بینوا و نادان و کوچک می شمارند و هیچ گونه حقوقی برای آنان قائل نیستند»^{۷۲}

فرخ در میانه راه تهران و قم، به شرحی که در رُمان آمده، مهین را می رباید. به گمان او این ربودن معشوق در ضمن مبارزه ایست با پول پرستان که دشمن عاشقانند. در آن نخستین سال های پس از انقلاب اکتبر آرزوی آزادی و برابری درد مشترک وطن دوستان و هوشمندان بود. فرخ هم مانند بسیاری از کسان دیگر هماواز با «مرغ» سحر می گفت:

جور مالک	ظلم ارباب
زارع از غم	گشته بیتاب
ساغر اغنیا	پر می ناب
جام ما پُر ز خون جگر شد	
ای دل تنگ	ناله سر کن
وز قویدستان	حذر کن
از مساوات	صرف نظر کن ^{۷۳}

ولی بر خلاف سفارش نومیدانه... «مرغ» که منادی سحر و روزی تازه است، فرخ نمی خواهد از قویدستان حذر و از مساوات صرف نظر کند. او باید زنده بماند و داد خود را از این پست فطرتان، از اشراف و ثروتمندان سودجو و سنگدل بستاند.^{۷۴} او هر چه از حاجی روده فروش زنیاره و همانندان که از «راه خیانت و وطن فروشی و غارت اموال دیگران پولی به دست آورده اند» و می گویند «اول پول و آخر پول»^{۷۵} بیزار بود در عوض «به مردمان ساده دلی که در جنوب شهر سکنی داشتند خیلی معتقد بود و برای آنان قلبی نیک و احساساتی بی غل و غش و نیتی پاک قائل بود... و یقین داشت... دورویی و تزویر ندارند... و از دروغ می پرهیزند»^{۷۶} به عقیده فرخ «فقط سیلاب خون می تواند آثار شوم فجایی را که نسبت به ضعفها و بینوایان شده و می شود از دنیا بشوید... و سازمان تازه و نوینی را پایه گذارد»^{۷۷} او نیز مانند عشقی و عارف «عید خون» دارد و آگاهی طبقاتیش مانند شور انقلابی آنها احساساتی و سطحی است اما به خلاف آنان برای رسیدن به هدف راه دیگری برمی گزیند و به نیروی قزاق می پیوندد، در کودتا و فتح تهران شرکت می کند. او در مثل یکی چون خیابانی و کلنل یسیان است که به جامعه سردار سپه درآمده و راه نظم و بدست گرفتن قدرت (دولت) را برگزیده باشد، راهی که بسیاری از اصلاح طلبان و میهن دوستان زمان، و از جمله خود نویسنده، در جستجویش بودند.

پس از پیروزی کودتا و فتح تهران دادخواهی اجتماعی فرخ به صورت انتقام جوئی خصوصی از کسانی که به وی، مهین و عفت بدی کرده اند درمی آید و سرانجام نیز ناتمام می ماند زیرا پس از چند سال چون زمان تلافی می رسد وی اراده عمل را از دست داده است.^{۷۸} شکست و خانه نشینی فرخ در پایان کار به نوعی بازتاب شکست نهضت مشروطه است که در آن روزگار مایه دلمشغولی همه آزادخواهان بود. فرخ چون بیشتر آنان - از جمله شاید خود نویسنده تهران مخوف - دارای احساسات بشردوستانه و آگاهی اجتماعی ناتمامی است گمان می کند با رفتن رجال پوسیده و آمدن اصلاح طلبان - با جایجائی قدرت سیاسی - کارها سامان می یابد. و چون کارها سامان نیافت به امید آن که «منتقم حقیقی خودش عاقبت کسی را خواهد فرستاد و شر دشمنان آزادی و اصلاحات را از سر این ملت محروم دور خواهد ساخت»^{۷۹} از میدان اجتماع به کنج خانه و خانواده خزید و دل به تربیت فرزند خوش کرد تا از این راه در آینده به سهم خود برای اعتلای وطن خدمتی کرده باشد.^{۸۰}

نویسنده تهران مخوف تازه کار نورسیده‌ای است که در راهی ناشناخته گام برمی‌دارد. شاید به همین سبب پاره‌ای از رویدادها خام و ناشیانه و با زور تصادف و اتفاق بهم وصله شده‌اند. حوادث روندی پیوسته و همخوان با «منطق» واقعیت ندارند. رابطه‌ها، علیّی یا اتفاقی، در مجموعه‌ای سازماند جریان نمی‌یابند و نویسنده گاه از راه بهم بستن خودسرانه رویدادها واقعیت را «اختراع» می‌کند. در نتیجه داستان واقعه‌گرا از واقعیت به دور می‌افتد و غیرواقعی می‌شود.

گذشته از این، ساخت و استخوان‌بندی، آب و رنگ غلیظ اخلاقی و احساساتی کتاب (که مرده‌ریگ آن به‌مثال جلیلی و مسعود و مستعان می‌رسد) نیز گاه شخصیت‌ها را بی‌حقیقت و فضای زنده اجتماعی را رنگ‌پریده و ساختگی جلوه می‌دهد. در این‌جا نیز مانند «ایده‌آل پیرمرد دهگانی» نارسائی شکل، محتوا را خدشه‌دار می‌کند و صورت ناساز، معنا را درهم می‌ریزد. به همین علت‌ها این ژمان بیشتر به‌عنوان اثری تاریخی درباره وضع اجتماعی دورانی ویژه، به‌عنوان تاریخ ادبیات و فرهنگ خواندنی است تا اثری هنری با ارزشی فراتر از زمان و مکان نگارش خود. ولی با وجود همه اینها تهران مخوف ژمان اجتماعی مهمی است زیرا گذشته از هر چیز نخستین داستان فارسی است که در آن بازتاب زندگی و شخصیت‌های متفاوت یک دوران تاریخی را می‌توان یافت. مانند فرخ که همه‌جا می‌کوشد تا داد مردم بی‌چیز و ستم‌دیده را از ستمگران بستاند، سراسر کتاب با برداشتی پیشرو و آرمانخواه نوشته شده. گزینش آدم‌ها، ترکیب و روند داستان چنان است که نمایندگان سنت سخت‌ریشه گذشته، دوله‌ها و سلطنه‌های زورمند از سوئی و جوان‌های آزاده از سوی دیگر، در کشمکش پیوسته رویاروی یکدیگر قرار می‌گیرند. از شازده منقرض قجری (سیاوش میرزا و پدر)، نوکیسه منتظرالوکاله (ف... السلطنه)، کارمند شیرهای و معتاد (علی اشرف‌خان)، روحانی نمای کارچاق‌کن و پشت‌هم‌انداز (شیخ محمدحسن و شیخ عبدالکریم) گرفته، تا نظامی شریف (احمدعلی‌خان) یا جلاد (نایب‌جلال‌خان)، قزاق لات مردم‌آزار (حسن‌ریزه) و سیاست‌باز حرفه‌ای (علیرضاخان)، حاجی روده‌فروش نزول‌خوار، زنان سیاه‌بخت، دزدان دغل و عاشقان پاک‌باخته، همه در شمار نمونه‌های اجتماعی گوناگونی هستند که در این داستان گرد آمده‌اند. از آنجا که همه این نمونه‌ها وجود واقعی داشته‌اند پیدایش و پرورش دوباره آنان را با چهره‌ای دیگر در ادبیات واقع‌گرای آینده، در زیبای حجازی، حاجی‌آقای هدایت و آثار جلیلی و دیگران بازمی‌یابیم.

تهران مخوف منزل اول راهی تازه و ناهموار بود.

* بخش سوم از کتابی است که نگارنده در دست نوشتن دارد. بخش‌های اول و دوم در شماره‌های ۳۶-۳۵ و

۴۰ مجله کِلک منتشر شده است.

شاید یادآوری این نکته بیهوده نباشد که در اینجا چون گفت‌وگو بر سر ژمان است، روش (مُتد) نگارش این بخش خواه‌ناخواه تغییر یافته و رویمرفته زیر تأثیر ساختار ژمان درآمده. همچنان که ژمان واقعه‌گرا در

فضای اجتماعی و فرهنگی خود جا می‌گیرد و شخصیت‌ها در روند داستان و برخورد با واقعیت ساخته و پرورده می‌شوند، در این جستار نیز درونمایه‌ها (مانند شخصیت‌ها) در موقعیت‌های گوناگون هر بار از دید و زاویه‌ای دیگر تکرار شده‌اند. از این گذشته کوشیده‌ایم تا موضوع‌ها در پیوند با فضای تاریخی و فرهنگی خود و نیز در رابطه با چند متن دیگر توضیح داده شوند تا هر متنی به‌نوبه خود بازکننده معنای متن دیگر باشد.

پانویس‌ها:

۱. سیرت جلال‌الدین منکبرنی به تصحیح مجتبی مینوی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴. ن.ک. به: ترکان‌خاتون، جای‌جای کتاب.
۲. نصرالله فلسفی، زندگی شاه‌عباس اول، ج اول، چاپ دوم، تهران، انتشارات کیهان ۱۳۳۴. ن.ک. به: فهرست اعلام.
۳. در ادب عامیانه به‌زن دیگری برمی‌خوریم که مکار، حيله‌گر و آب‌زیرکاه است و با زیرکی گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد (چهل طوطی، سندباد و ...) یا بدگوهر و جادوگر است که نمونه‌ی اعلای آن‌را در مادر فولادزرو در قصه امیرارسلان رومی می‌توان دید.
۴. خاطرات تاج‌السلطنه (دختر ناصرالدین‌شاه) به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی)، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۷۱، صص ۲۶، ۳۲، ۷۳، ۷۶ و ۷۷.
۵. خاطرات تاج‌السلطنه، ص ۹۸.
۶. فمینا (نام مستعار تقی رفعت)، «نامه خطاب به‌زنان»، مجله آزادستان، شماره پانزدهم، خرداد ۱۲۹۹، به نقل از یحیی آرین‌پور، از صبا تا نیما، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۴، ج ۲، ص ۴۵۶.
۷. ابوالقاسم عارف قزوینی، کلیات دیوان، به‌اهتمام عبدالرحمن سیف آزاد، چاپ چهارم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲، ص ۱۲۱: «قصه پُرغصه یا ژمان حقیقی». در این شرح حال همچنین با ازدواج بدرجم عارف نیز آشنا می‌شویم. در برابر گریه‌های عابد که «آن‌کار دیگر» شان را در خلوت می‌کنند تا دست از دهان خیر نشود، باید سپاسگزار شجاعت اخلاقی عارف بود که از روایت این گوشه بامعنای زندگی خصوصی خود پروا نکرده است.
۸. همان، ص ۱۵۱.
۹. مانند این‌ها: فلان از اعظم شعرای نغزگو است، از عنفوان جوانی به تحصیل علم و ادب مولع بود... در علم کتابت و هنر شعر و علم معما نظیر نداشت... در شعر مرتبه بلندی داشت و قصایدش معروف است... گویند نسخه‌ای در علم معانی و بیان تنظیم کرد و بعضی رسائل در تصوف و عرفان پرداخت... حضرت نقابت منقبت سیاست مرتبت مردی مستعد و ذوفنون بود و غیره و غیره...
۱۰. عارف شرح حال خود را به درخواست و پافشاری دوستی (دکتر رضازاده شفق) می‌نویسد که درس خوانده آلمان و آشنا با فرهنگ غرب است، به‌اهمیت موضوع آگاهی دارد و در میان ایرانیان نخستین کسی است که برای آموزش در مدرسه‌ها تاریخ ادبیات فارسی را در ۱۳۱۳ به‌شیوه جدید نوشت.
۱۱. جمال‌زاده در مقدمه یکی بود و یکی نبود که در سال ۱۳۳۹ ق (۱۲۹۹ - ۱۳۰۰ ش) در چاپخانه کاویانی برلن چاپ شد از جمله فایده‌های زیر را برای ژمان برمی‌شمارد: مدرسه‌ای است برای کسانی که فرصت رفتن

به مدرسه را ندارند؛ طبقات ملت را، شهری و دهاتی و دارا و ندار را، از حال هم باخبر می‌کنند؛ آئینه تمام‌نمای اخلاق و سجایای هر ملتی است و آنها را از حال و جزئیات زندگی یکدیگر آگاه می‌سازد. فایده دیگر کمکی است که به تکامل و پیشرفت زبان یک ملت می‌کند. در رُمان، به‌خلاف شعر، می‌توان از تمام گنجینه لغت‌ها و ضرب‌المثل‌ها بهره گرفت. امروز نثر، به‌جای شعر، آئینه ادبیات اغلب ممالک گردیده. (نقل به معنی و کوتاه‌شده).

۱۲. دکتر رضازاده شفق اشعار پراکنده عارف را در ۱۳۳۹ ق (۱۲۹۹ - ۱۳۰۰ ش) جمع کرد و از عارف خواست که به‌عنوان مقدمه شرح حال خود را بنویسد. ابوالقاسم عارف قزوینی، همان، ص ۱۵۴.

۱۳. پیش از آن به‌سائقه حسن ملی فقط چند داستان انگشت‌شمار تاریخی نوشته شده بود که نخستین آن‌ها شمس و طغرا به‌قلم محمدباقر میرزا خسروی کرمانشاهی در سه جلد در ۱۳۲۸ ق به‌چاپ رسیده: یحیی آرین‌پور، همان، ج ۲، ص ۲۴۱.

۱۴. برای بررسی و نقد این کتاب ن.ک. به:

H. Kamshad, *Modern Persian Prose Literature*, Cambridge University Press, 1966, pp. 58.

و به: یحیی آرین‌پور، همان، ج ۲، ص ۲۵۸.

۱۵. مشفق کاظمی، تهران مخوف، تهران، ۱۳۴۳ ق، ص ۱۷.

۱۶. همان، صص ۱۸.

۱۷. همان، صص ۱۶ و ۹۴.

۱۸. همان، ص ۱۶.

۱۹. همان، ص ۲۰۴.

۲۰. همان، ص ۳۰.

۲۱. همان، ص ۲۰۴.

۲۲. ن.ک. به: ژانت آفاری (پیرنظر)، «کرونولوژی جنبش زنان در انقلاب مشروطه»، نیمه دیگر، شماره ۱۷، زمستان ۱۳۷۱، ص ۷۷.

۲۳. شمس کسمانی، «پرورش طبیعت»، مجله آزادستان، شماره ۴، بیست و یکم شهریور ۱۲۹۹، به‌نقل از یحیی آرین‌پور، همان، ج ۲، ص ۴۵۸.

۲۴. از نامه عارف به‌دوستش رضازاده شفق.

۲۵. ابوالقاسم عارف قزوینی، همان، ص ۸۴.

۲۶. همان، ص ۸۵.

۲۷. همان، ص ۹۱.

۲۸. همان، ص ۹۲.

۲۹. همان، ص ۹۳.

۳۰. همان، ص ۸۶. آخر هم عارف با وجود توسل به‌دولتیان و اعیان و شاهزادگان تهران کاری از پیش نمی‌برد و ناچار همسرش را طلاق می‌دهد.

۳۱. فقط یک جا از اشاره‌ای گذرا می‌توان حدس زد که شاید نام دختر «خانم‌بالا» بوده است: «مدت یکسال با این حال گرفتاری عشق توقفم در رشت طول کشید. کسی که از این حال من آگاهی داشت حاجی‌رفعت علیشاه بود که یک غزل هم ایشان از برای خصوصیت با من موشح به اسم خانم‌بالا ساخته که مطلع آن این است: خم دو طرّه طرّار یار یکدله بین / به پای دل زخمش صد هزار سلسله بین.» (ابوالقاسم عارف قزوینی، همان، ص ۸۹). اگر نام زن خانم‌بالا بوده تازه پوشیده از نامحرمان آورده شده. غزل موشح به نام زن است یعنی از ترکیب حرف‌های اول هر بیت این اسم درمی‌آید.

۳۲. «الاسماء تنزل من السماء» نام‌های قدسی دارای حقیقتی آسمانی و متعالی هستند.

۳۳. مانند: خاتون، گلین خانم، آبیجی خانم، شاه‌باجی، بانو خانم، عزیزآقا (یا آغا)، خانم‌آقا، خانم‌باجی، بی‌بی یا بی‌بی خانم و ... که ضعیفه کمینه، مخدره، متعلقه صفت عمومی آنهاست. در همان دوره در میان مردان به نام‌هایی چون آقاخان، آقابالاخان و میرزا آقاخان و غیره برمی‌خوریم اما بسیار کمتر. از سوی دیگر اینگونه نامگذاری (که نباید آن را با لقب اشتباه کرد) بیشتر در میان اعیان و نشانه پایگاه بلند اجتماعی مرد بود تا اسم جنس. نام‌هایی از همین‌گونه به‌نشان پایگاه اجتماعی در زنان هم وجود داشت: ترکان‌خاتون، جهان‌خاتون، مهدعلیا و ... که در دوره قاجار بیشتر به‌صورت القابی چون، انیس‌الدوله، فخرالدوله، اشرف‌الدوله، افتخارالسلطنه، ملکه‌آفاق، ملکه‌جهان ... درآمد. در منظومه‌های عاشقانه زنان مانند مردان دارای نامی ویژه خود هستند: ویس، شیرین، شکر، لیلی و ... دارندگان این نام‌ها بیش از آنکه معرف زنی واقعی و معین باشند، نشان‌دهنده نمونه (Type) زن هستند؛ زنی که سرمشق و الگوی صفات معشوق، همسر، یار، ساقی و پرستار مرد است، همچنان که خود این منظومه‌ها نیز داستان‌های عاشقانه نمونه (Type) و الگو هستند.

۳۴. یحیی آراین‌پور، همان، ج ۲، ص ۴۵۷.

۳۵. مشفق کاظمی، همان، ج ۱، ص ۲۷۰.

۳۶. ن. ک. به: خاطرات تاج‌السلطنه، صص ۸۷ و ۹۰.

۳۷. مانند داستان «شکر» معشوق خسرو در اصفهان که:

به هر جایی چو باد آرام گیرد
 ز روی لطف با کس درن سازد
 چو لاله با همه کس جام گیرد
 که آن کس خانمان را در نیازد
 کسی کاو را شبی گیرد در آغوش
 نگردد آن شبش هرگز فراموش

و در اصفهان «طرب‌خانه» ای دایر کرده و «کنیزی چند را بر کار دارد»: نظامی گنجه‌ای، خمسه نظامی، تصحیح حسن میرخانی، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۶۳، ص ۱۶۲.

نظیر چنین بُت خانه‌خراب‌کن عاشق‌کش جفاکار را در زنی با نام و نشان واقعی می‌بینیم: «تاج‌السلطنه دختر زیبای ناصرالدین‌شاه در وجاهت و طنازی سرآمد بانوان عصر خود بود... این شاهزاده‌خانم در زمان سلطنت مظفرالدین‌شاه شوهر کرد. ولی پس از چند سال فساد اخلاق همسرش او را به ترک زندگی زناشویی و ادا نمود... تاج‌السلطنه می‌دید همسر نالایش هر روز با یاری و هر لحظه با دل‌داری بسر می‌برد... [او] هم ترک نام و ننگ گفت و به‌عشاق دل و دین‌باخته خویش... لبخند مهر و لطف زد... چون تاج دوستی با جوانان اشراف را آغاز کرد گاه با هزار ناز و منت حاضر می‌شد یکی از دوستان نویافته را نزد خود بپذیرد و احياناً از شربت وصال خود جرعه‌ای به او بنوشاند.» ابوالقاسم عارف قزوینی، همان، ص ۳۵۰.

۳۸. غرض از «عقل کاسبکار» عقل زیرکسار خودپسندی است که فقط فوت و فن سودجویی را بلد است و بی‌آنکه هماهنگی و انسجامی کلی (Universal) در خود داشته باشد اصل‌های اخلاق را از آن استنتاج می‌کنند. اما خوارشمردن عقل بطور کلی مقوله دیگری است؛ کاری که صدها سال است در فرهنگ ما انجام می‌شود و در نتیجه از به‌کار بستن آن (عقل) در زندگی فردی و اجتماعی عاجزیم و تاوان گرانش را پیوسته می‌پردازیم.

۳۹. مشفق کاظمی، همان، ص ۷۱.

۴۰. عارف به‌دوستش رضازاده شفق نوشت:

در همدان فهمیدم [ای کاش نفهمیده بودم، برای اینکه هیچ نعمتی برای زندگی ما مردم جاهل بهتر از نفهمی نیست] یکی هم این بود که در این شهر شوم یا کهنه آشیانه‌بوم، صابون مرده‌شوخانه از هر صابون عطری گرانتر است، برای اینکه زن‌ها برای جادوکردن و لباس شوهر یا مادرشوهر و هوو را شستن با هر قیمتی که شده است آن‌را از مرده‌شو خریدار خود را صورت می‌دهند. گمان می‌کنم دیگر بیش از این معرفی از خانم‌ها یازن‌های ایرانی [مادرهای نسل آتی] اسباب این شود که آرزوی دیدن آن‌ها را عبوراً هم نکنید. پس باید گفت «خاموش محتشم که دل سنگ آب شد»...

۴۱. مشفق کاظمی، همان، ص ۵۱.

۴۲. همان، ص ۵۵.

۴۳. همانجا.

۴۴. همان، ص ۵۶.

۴۵. همان، ص ۵۷.

۴۶. همان، ص ۶۱.

۴۷. همان، ص ۶۲.

۴۸. همان، ص ۶۳.

۴۹. همان، ص ۶۸.

۵۰. همان، ص ۸۴.

۵۱. همان، ص ۸۲.

۵۲. مثلاً ناهیدخانم عفت را به قیمت هفتاد تومان از عروس ماژور خریده بود.

۵۳. مشفق کاظمی، همان، ص ۸۱.

۵۴. همان، ص ۸۰. برای آگاهی از فحشاء در دوران اخیر نگاه کنید به: هدایت‌الله حکیم‌الهی، با من به شهرنو بیایید، ج ۱. تهران، چاپخانه قیام، چاپ چهارم، سال؟ و ج ۲. تهران، شرکت سهامی چاپ، چاپ دوم، ۱۳۲۶ و پیرامون روسپی‌گری در شهر تهران، به‌اهتمام ستاره فرمانفرمایان، چاپ دوم، تهران، آموزشگاه عالی خدمات اجتماعی، ۱۳۴۹. و بویژه محمود زند مقدم، قلمه، انتشارات مزدا، تهران، ۱۳۳۶.

۵۵. «در ایران دو سلطنت کاملاً مستقل وجود داشت ماکو و محمره... خان ماکوی اولی یعنی تیمور پاشاخان مثل یک نیمه‌پادشاه، مانند شیخ خزعل بود... خان ماکو اقبال‌السلطنه پسر تیمور پاشاخان در اوایل مشروطه قدرت زیادی داشت خاک قلمرو او سه شبانه‌روز راه بود، از نزدیکی‌های خوی تا سرحد عثمانی... میرزا

نعمت‌الله که با سیدجمال‌الدین افغانی آشنا بود... نقل می‌کرد که رفته بود ماکو و مهمان تیمور پاشاخان شده بود. اقبال‌السلطنه که آن وقت جوان بود شب‌ها می‌نشست و نمی‌خوابید و بعد تمام روز را می‌خوابید. اقبال‌السلطنه در اطاقی نشسته بود پنجره هم باز بود. مردم می‌آمدند و سگ می‌آوردند. او از تمام منطقه خود سگ خواسته بود و مرتب می‌گفت این آن سگ نیست که من می‌خواهم. می‌گفت بزیند این حرامزاده را و جریمه می‌کرد. دسته دیگر سگ می‌آوردند. همین‌طور فحش می‌داد و جریمه می‌کرد. آن وقت تیمور پاشاخان به میرزا نعمت‌الله گفته بود به پسر من نصیحتی کن. این سگ‌بازی و سگ‌خواستن بهانه است. من سگ می‌خواهم چه بکنم، این همه برای این است که پول بگیرم و برای تو جمع کنم. او پولدار شد و تمام ماکو و اطراف را گرفت. می‌گفتند یکصد و پنجاه تا ده داشت. قلمرو او سه شبانه‌روز راه بود. حسن تقی‌زاده، زندگی طوفانی، خاطرات سیدحسن تقی‌زاده، به کوشش ایرج افشار، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۶۱.

۵۶. نویسنده برای ایران در آرزوی دیکتاتوری است که مانند موسولینی دارای فکر نو و اهل عمل باشد. «موسولینی رئیس‌الوزرای فعلی ایتالیا دیکتاتور است. موسولینی هر دو صفت را داراست. موسولینی هم معلومات دارد و هم جدیت.» مجله فرنگستان، سال اول، شماره ۱، برلین، اول ماه مه ۱۹۲۴ (۱۳۰۳ ش)، ص ۷.

۵۷. برای خودسری، قتل و غارت و بی‌قانونی فرماندهان نظامی در آن سال‌ها و ظلم کسانی چون امیرلشکر طهماسبی، سرتیپ جان‌محمدخان و سرتیپ البرز، از جمله می‌توان نگاه کرد به: باقر عاقلی، روزشمار تاریخ ایران، تهران، نشر گفتار، ۱۳۶۹، رویدادهای ۹ آبان ۱۳۰۴ و ۲۴ مرداد ۱۳۰۵. چند سال بعد بعضی از رؤسای املاک سلطنتی در شمال و فرماندهان لشکر در استان‌ها با همان خودداری ایلخانان در ایل - و سخت‌تر - رفتار می‌کردند بی‌آنکه پیوند ایلی میان آنان و مردم محکوم وجود داشته باشد.

۵۸. رضاشاه برای نوسازی کشور همان شیوه آشنای همیشگی حکومت استبدادی را برمی‌گزیند ولی وسیله‌ای که در راه این هدف به کار می‌گیرد ارتش و سازمان اداری متمرکز است نه دستگاه دیوانی گذشته. به سبب همین تفاوت در وسیله و هدف، استبداد رضاشاهی دیگر همان استبداد افیونی و ازهم‌پاشیده قاجار نیست. بلکه، در قیاس با دوره پیش از خود، مُدرن و بیشتر مانند دیکتاتوری‌های بین دو جنگ در کشوری چون ترکیه و تا اندازه‌ای شرق اروپاست.

اگرچه پاره‌ای از شیوه‌های حکومت در پادشاهی جدید همچنان باقی ماند ولی آیین کشورداری پیشین - دربار و دیوانِ قبلهٔ عالم - برای همیشه به‌خاک سپرده شد. خودکشی سپهدار فقط چند ماه پس از خلع قاجاریه و در همان آغاز سلطنت رضاشاه نشان بارز مرگ روزگار گذشته است. «محمدولی‌خان خلعتبری (سپهدار اعظم، سپهسالار اعظم) که در دوران پادشاهی ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه و احمدشاه صاحب مقامات بزرگ دولتی بود و چندین بار پس از خلع محمدعلی‌شاه به‌رئیس‌الوزرائی رسید و یکی از دو فاتح نظامی تهران بود در سن ۸۴ سالگی در منزل شخصی خود با تفنگ خودکشی کرد.»

خبر انتحار سپهسالار همچون صاعقه‌ای در تهران منعکس گشت. از همان روزها در شهر شیوع یافت که سپهسالار در موقع خودکشی خود نوشته است: مرا عار باشد از این زندگی / که سالار باشم کنم بندگی.

ن.ک. به: باقر عاقلی، همان، رویداد ۲۷ تیر ۱۳۰۵. این شایعه -راست یا دروغ- نشان می‌دهد که همه دریافت‌ها بودند نوبت سپهسالار به سر رسیده و دیگر دور دور امثال کسانی است که در نهم آبان ۱۳۰۴ قصرهای سلطنتی قاجاریه را تحویل گرفتند و ولیمهد را بیرون کردند: امیر لشکر عبدالله خان طهماسبی حاکم نظامی تهران، سر تیپ مرتضی خان فرمانده لشکر مرکز، سر هنگ بوذرجمهری کفیل بلدیه تهران و رئیس نقلیه قشون.

۵۹. مشفق کاظمی، همان، ص ۳۹.

۶۰. همان، ص ۳۱.

۶۱. جهانگیر جلیلی، من هم گریه کرده‌ام، چاپ پنجم، تهران، کلاله خاور، ۱۳۲۰، ص ۱۱۵.

۶۲. «ای مرگ چقدر بی‌رحم و بی‌عاطفه هستی. جوانی و قشنگی، خوبی و بدی، زیبایی و لطافت، هنر و کمال، جمال و نیک‌سیرتی هیچکدام در نظر تو اهمیت ندارند هیچ‌کس از دست تو جان بدر نمی‌برد و تو به هیچ‌کس ابقا نخواهی کرد. همه از تو می‌ترسند و تو از هیچ‌کس بیم و هراس نداری تو ناموس طبیعت هستی. ای ناموس پابرجا چقدر بی‌انصاف و شقی می‌باشی یکی را مجال می‌دهی که موهای سرش چون برف سفید گردد و دیگری را هنوز چشم نگشوده به یک چشم بهم‌زدن نابود می‌کنی در هر خانه که خیمه می‌زنی صدای ناله و فریاد برپا کرده و جگر عزیزانی را در لجه خون غرق می‌سازی استغاثه و ناله و گریه و فریاد و خواهش و تمنی درخواست و استدعای هیچکدام در مقابل تو ارزشی نداشته و دل سنگ تو را نمی‌سوزاند -گویا خداوند در سینۀ ملک قابض ارواح بجای دل یک پارچه سنگ قرار داده است. ای تندخو، آنانی که پروین مرا به روز بدبختی و بیچارگی انداخته‌اند از بلای تو ایمن هستند و تو تنگ بام خانه ما پرواز می‌کنی.» جهانگیر جلیلی، همان، ص ۱۱۴.

۶۳. همان، ص ۱۱۴.

۶۴. همان، ص ۱۱۵.

۶۵. خسرو برای دور کردن فرهاد از شیرین مردی بددل و بدفرجام را می‌گمارد تا به دروغ خیر مرگ شیرین را به فرهاد بدهد:

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
و زاری‌کنان و افسوس‌خوران گفت:

بگرید بر دل من مرغ و ماهی که رفت آب حیاتم در سیاهی
اکنون که گل من پژمرد و سرو بلندم به خاک افتاد و چراغم خاموش شد:

به شیرین در عدم خواهم رسیدن به یک تک تا عدم خواهم پریدن

(نظامی گنجوی، همان، ص ۱۵۳)

حتی در مورد مرگ مردی چون حسنک وزیر که به سبب دشمنی سلطان، دسیسه‌های درباری و رقابت‌های دیوانی کشته می‌شود، انگیزه و موجب مرگ قضای آسمانی دانسته می‌شود. حسنک خود می‌گوید: «اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار.»

ابوالفضل بیهقی هم عاقبت شوم حسنک را قضای آسمانی می‌داند که در پایان نوشته به‌عنوان نتیجه می‌افزاید: «نعوذ بالله من قضاء السوء.» تاریخ بیهقی، تصحیح علی‌اکبر فیاض، تهران، ایرانمهر، ۱۳۵۰، صص

۲۰۵ و ۲۰۷.

۶۶. نظامی گنجوی، همان، ص ۲۱۳. به راهنمایی فرشته‌ای لیلی و مجنون را نیز در خواب می‌بیند که چون «دو سروش پی خجسته» در بهشت «می در کف و نوبهار در پیش» بر تختی کنار یکدیگر آرمیده‌اند. همان، ص ۳۳۹.
۶۷. در جامعه و فرهنگ مردسالار، ناکامی و بویزه مرگ در عشق بیشتر نصیب زنان است، هم به سبب علت‌های جسمانی و زیستی (آبستنی) و هم علت‌های اجتماعی (فحشاء) و فرهنگی (بی‌آبرویی).
۶۸. در حالت فاعلی یا انفعالی در برخورد با اجتماع.
۶۹. یحیی آرین پور، همان، ج ۳، ص ۴۵۳ و نیز ن.ک. به: احمد کسروی، زندگانی من، تهران، جار، ۲۵۳۵.
۷۰. علی دشتی «آخرین ملجاء»، روزنامه شفق سرخ، ۱۳۰۳ (سال سوم). این نوشته زیر عنوان اوراق پراکنده به امضاء فاخته منتشر شد.
۷۱. مشفق کاظمی، همان، ص ۱۵۲.
۷۲. همان، ص ۲۶۲.
۷۳. تصنیف معروف ملک‌الشعرا بهار که آن سال‌ها بر سر زبان‌ها بود.
۷۴. مشفق کاظمی، همان، ص ۲۳۹.
۷۵. همان، ص ۲۴۶.
۷۶. همان، ص ۱۲۰.
۷۷. همان، ص ۲۶۶.
۷۸. همان، ص ۱۰۳ و ج ۲ صص ۹۸، ۹۹، ۱۸۸ و ۲۶۷.
۷۹. همان، ج ۲، ص ۲۹۰.
۸۰. همانجا.



شپوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

سر رسید نامه سال ۱۳۷۳ خورشیدی
همراه با متن کامل گلستان و بوستان اثر شیخ
مصالح الدین سعدی شیرازی (همراه با معانی کامل لغات)
و سر رسیدهای دیگر ... در آگهی بعد!

طرح و نشر کارنگ، تلفن: ۶۴۰۶۱۸۳